

خبر گیری من بکنند ^{بمخبر} که شب سوم ایفونی بقدر یک آسار آرد ماش را تا نماند چفته و بر دهن بسیار
چرب کرده پنهان از همه کس سپر خورده با زن گرم گفتگو شد چون شب به نیمه رسید و قراقرز
در شکش پدید شد و تقاضای شدیدی عارض حالش گردید زن را خوابانده و کشف حورا
یکدیگر نموده پنیروی خود محاذ می یابند او نهاده و ضبط نفس کرده و بهر دو دست ^{کشتن} شکم خود
را فشار می داد که بر از خشک غریض و طویلی بر آمده در فریج زن که دخول کرد چون بحسب
این مشکل که فاحشه از کیر کلان نمیترسد زن که دانست که ایفوسه غایت گنده
دور از می دارد خیل مسرور شده بود که دفعه واحده ایفوسه بعد تعمیل این حرکت
عجیب از زن که جدا شد همینکه بر خاسته بود زن که دست و پاچه شده و شناسنامه
گفت که اسه پنیروی شول و رچوز من چه زودی گفت که مرا بدنام در سوا کرده بودی
دید می سزای و نگوییم بیت آخر فیما بین هر دو کس تا تنگی و شانه کار بهائی
بعل آمد که حاضران از دست ^{بهرده} طرخنده بهوشش میشدند و بعد از تدابیر بسیار و کوشش
منه شمار آن شدند از چقرور تنگش بر آمد و این نقل از آنها بر صفحه روزگار با
نقل ایفوسه در حالت پینک بر لب بام خود نشسته بود در همین حالت پین
افتاده فریاد بر آورد که اسه بی بی این چه صدمه و چه صدا بود زن که یکبارگی
آمده می بیند چه می بیند که شوهرش از بام بزیر افتاده است بی پرسش زده
و کف مغزی بر فرقیش کوفته گفت که ای سبب حس محض این صدا می از بام ^{دهول} بزیر
افتاد و دست گفت که بار می بدن مرا خوب نگاه کن که جاسی فریضه خورد و با
نقل است که یک کسی بر منی ایفوسه هر دم آره می نشست چون پراپنده ^{بند}
چراغ شد و رخ گردیده گفت که ای فحشه من آره ترا دور میکنم این گفت ^{بخت} بی خودی که بر ^{بخت}

تسا هم باقی

بجز بخت

جوهر و ازو هم در بیان صفتها مردم

نقل کرد شیخ لدها نام شخصی که از رفقای قدیم والد با جد محرم مذنب بود که در شهر لاهور بود
 دولت نواب خان بهادر گداقازنی آمد و بجنور نواب مدوح حاضر شده عرض کرد که من
 بالایی آسمان میروم زن مرا نگه دارید هر گاه که خواهم برگشت زوجه خود را خواهم گرفت این
 بگفت و یک باشوره رسته خامی بسوی آسمان روانه کرد و باشوره غائب شده کسیر
 رسته از آن نمودار گردید و آرزوهای سابق ^{نگاری} الذکر سر رسته بالا روی بدست آورد و
 بر آسمان صعود کردن گرفت تا آنکه از نظر مردمان غایب شد بعد از دیر می یک پای بر
 آن بالا بر افتاد همه کس متعجب شدند بعد از آن پای دوم فرود بخت من بعد یک دست
 مقلوع گردیده فرود آمد باز دست دیگر همچنین با فاصله یک خطه سر رسید و دیگر اعضا
 بخت بخت گردیده افتادند بجز دو معاشه اینحال همه حضار مجلس و تماشاگران شهر در حلقه
 تعجب و حیرت اندوه مستغرق گشتند و ندانستند که او را چه بلا زد و نظرف اینحال بزین شکل
 بنفذه سالک عمر داشت و نیل خوب صورت خوش بکار شیرین حرکات بود قال قال خبر
 رسید از اندرون مشکوی خاص نواب سر رسید زمان و آه و ناله کنان بیرون
 آمد و نوحه و زاری و بیقراری سر کرد که سامعان را از خروش جگر خراش و غنان
 پاشش آب از دیده راهی شد بعد جزم و فزع بسیار و شیون و ماتم بشمار گفت کن
 باشو هر خود میسوزم نواب فرمود که خیر آنچه شدنی بود شد و هر چه او را پیش آمد آمد ^{زاری} تصنا و
 همین قسم بود و جوان شیرین خود را برای چه بر باد می کنی اگر تو دوست از حرکت بردار
 من براس تو با هوار معقولی میتن میکنم زنگه اصلا راضی نشد و باشو هر خود سستی گشت
 همه کس ازین خبر منموم و متعجب نشسته بودند و در پنج میوزوند که بیگ ناگاه رسن

یک سر پرشته ماشوره آویزان از فراز ملک نروار گشته فرو آمد و نواب گفت
 که زن مرا بمن حواله کنید نواب از پیدایشش متعجب تر شده و از طلب کردنش
 دست و پاچه گرفته و دیده صورت واقع بیان کرد که همه اعضای تو پاره پاره گشته
 از آسمان فرود افتاده بود زن تو با وصف مانعت پابالاشه ات سوخته خاکستر شد و
 همه کس را شاید قول خود گرفت گداغازی سخن بیخس باور نداشت و فریاد و فغان
 آغاز کرده گفت که از بسکه زن من حسینه و نار پستانی بوده است بروی عاشق شده
 داخل محل خود کرده اید و با من بیانه سوختن او میکنند من بحضور بادشاه رفته استغاثه
 میکنم اینها هر چند قسمهای غلط و بشد او میخوردند قبول نیکو آخر چون دید که بسیار دست
 شدند رسن باز آواز داد که ای زن از جایکه ترا مخفی ساخته اند برآمده حاضر شو مجرب و پاک
 زوفش زن از پس بالش مشد نواب پیدا شده سلام داد و گداغازی گفت که زن مرا
 پنهان کرده میخواستید که بروی متصرف شوید و با من بیانه سوخته شدن او میکردید
 حالا این از کجا بر آمد نواب شعبده او را دیده خیلی متعجب و خوشحال گردید و ملک رو چیه
 بوی انعام داد - مگر کسی باشم صاحب که حدیث الف حسنه از ایشان خواند امام -
 نقل کردند که من در کتابی دیده ام که چنانگیر بادشاه فازی در دیوان خلوص جلوس
 داشت که ناگهان نه تا حد و نیش بالباس حاجیان بر دربار گاه آمده بجا جان آورده
 گفتند که خبر بیا و شاه برسانید و بگوئید که محتاج بیت الحرام میخواستند که بلا زمت حضور
 مشرف شوند چون عرض بگی تا به بادشاه خبرشان رسانند حکم شد که بیاید مگر که
 در پیشان آمده حاضر شدند و سخن از بهر ولایت بر زبان آوردند تا آنکه وقت نماز دیگر
 رسید حاجیان گفتند که آب برای وضو باید طلبید چون آب موجود شد همه با وضو

کرده و سجاده گسترده شخصی از آنها امامت کرده و در پی جست کرده هر دو پای خود برکتین امام
 گذاشته راست اشاده گشت و سیومی گنبدی کرده بر دوش در پی قیام نمود و چنان
 بر شاه سیومی و پنجمین بر اکتاف چهارمین ^{اول} الحضر که پنجمین همه کس بر یکدیگر سوار شده شروع
 بخواندن نماز کردند چون امام بر کوه آمد همه بیکبارگی خم شدند و باز قیام نمودند سجود رفتند
 همین قسم تمام نماز را ادا نمود و سلام دادند و بر طاقه حضور شاه آمده عرش کردند که باز قوم را
 با زانیم باد شاه ازین صنعت شان بسیار ملاحظه شده با لغات شایسته سر فر از سر بود
 ابراهیم خان نام دوستی بسوگندهای غلاظ و شدا و میگفت که روزی من در مجمع یاران ^{نشسته}
 چون وقت غروب آفتاب رسید ناگاه ^{سخت} نظر من بجانب آسمان رفت چه می بینم که دو کس ^{عالم}
 سفید پوشیده و دستارها بر سر گذاشته بر روی هوا پریده میروند من همه یاران را این تماشا
 عجیب نشان دادم تا فکر کار میکردم و نمودار بودند بعد از آن از نظر غایب شدند همه کس
 متعلق الکلام گفتند که ظاهر این هر دو کس زور گنگه بران میرفتند فقط میفرمودند مولانا
 مرشدنا شاه محبت علی سلو قی قادی قدس سره العزیز که در ایام طفولیت در چشمهای من آشوب
 و درد بسته عارض شد که بکلک آرام نداشتم پدر من مرا پیش درویش نانک پستی آورده
 حال من با او نمود او چشمان مرا دیده گفت که امی سپر سر نه در چشم تو میکشیم که همین وقت
 سرخی و در چشمت زائل میشود این بگفت و میل و کلمه بر آورد و گفت که در برابر من
 بر پشت بخواب چون دراز کشیدم هر دو سر میل را ^{سرد} بسره آلوده بسعت تمام هر دو چشم
 من کشیدیم که کشیده بودم معلوم شد که هزار نشتر زهر آلوده در پرده دیده ام میخورد
 از بس بی تابانی بر روی زمین مرا فرزند و غلطیدن شروع کردم و از فرط کرب
 نزدیک بود که طایفه روحم از تنس ^{لوتیا} جسم منصری بال کشا شود و در تمام حسن ^{لوتیا} جان

ماهی سبب آب غلطه های سرد و در ویش مذکور را تا که زبانم قوت داشت فحش عرض می نمودم
 او اصلا بدنی نبود و خندان خندان این مصرع میخواند که داروی تلخت و رفع مرض
 و بیدار من میگفت که هرگز اندیشه نکند در لطفه فاده آیند و اینم خود خواهد دید که چه کرد
 الحق که بعد از بخت آن خلجان در و بالکل دفع شد و آرام تمام بنشستم و چنان مفید شد
 که چشمم گویا مرضی نداشت بعد از آن مهربان شده مرا میوه و شیرینی داد که بخورید رسیدم
 گفت که اگر بفرمایید بورزش خود اشتغال نایم ایشان گفتند که بسیار خوبست ناگهان
 چه می بینم که در ویش مزبور مرغ نشسته و نوحه و اعدا جسد نفس نموده سپرو از آمد و یکسره
 بر طرفه مسلح قرار گرفت که در سینه گردانی و او را و خوانی مشغول گردید و از هر چهار
 طرف شاگردانش فراهم آمده بقدر استعداد و مشق خود پاهای کسب شاغل شدند کسی
 برابر دو قد آدم و کسی زیاده از آن و کسی کمتر و کسی مقدار یک ذرع و کسی به بلند می یک
 و جب معلق نشست من خیلی متعجب شده از پدر بزرگوار پرسیدم که این چه کار میکنند
 فرمودند که این کسب از قبیل جوگست که ضعیف و دم تعلق دارد و نقل است که مانی
 که نقاش عدیم النطیر خود بود با دشاهی او صاف مصوریش شنیده کسان نزد او فرستاد
 که هر چه از اعمال او بدست آید خریده بیارند تا به منم که چگونه نقاش است چون مروان
 رفته با او دوچار شدند و وجه آمدن خودشان بیان نمودند گفت که هر چه از اقسام نقاشی
 و نقاشی با پیش خود داشته ام همه را مروان برونند و میگذارند که چیزی پیش من با شد حالا
 شما یک پارچه طرلانی مصفا می از بازار خریده بیارید تا من چیزی بدان نقش کرده
 بدیم مروان یک پارچه مسکه رازی آوردند بانی با آنها گفت که این را بکشاید و بر
 سر این را چند کس بدست گرفته بکشند چون همچنان کردند مانی موقلی را برنگه آورد

خطی ازین سرپاچه تا آنسر کشیده حواله شان کرد و گفت که بسپرد این را پیش پادشاه خود چون
 آورده پادشاه نمود پادشاه سخت متعجب شد و ندانست که چه صنعت بکار برده آنرا عاقلان
 که بحضور حاضر بودند بی مقصد برده گفتند که این پارچه را از هم بدرید چون دریدند چیزی
 که آنخط مزبور بر یک تار پارچه کشیده شده است و از آن تار یکسوی بر تار دیگر تجاوز کرده
 بر قوت دست و استحکام قلم او آفرین ها گفتند - **نقل** فرمودند جناب والد ماجد را هم
 آثم که در شهر مجنون که بر سر کوهی واقع است چند سال مانده بودم روزی در آنجا یک درختی
 وار و شدت قفسی برده داری بدست گرفته گفتم که درین قفس چیست گفت که طوطی است که
 مثل انسان حرف میزند این گفت و بطوطی اشاره کرد که برایشان سلام بکن و چیزی
 بپرس **بفتح طوطی** بزبان فصیح و بلیغ گفت السلام علیکم اسلم شریف جناب چیست و
 از کدام خاندان ^{یا گمان} عالیشان هستند و ما فراق از مسافر اینم اتفاقا دارد اینجا شده ایم برجا
 ما تقدس بفرمایید موز که همینقسم کلمات تا دیری می گفت هر کس که در آنجا موجود بود
 در ورطه حیرت و گرداب تعجب افتاده بود و هوش از سر حاضران پریده که یارب این
 چه جانور است که در میان او و آدمی هیچ تفرقه نیست آخر من یاس روپیه رکابی بدریش
 و ادم همینکه روپیه بدستش آمد طوطی از اندرون آواز داد که ای صاحب این یک روپیه
 سنرات و اون شایان شان عالی شما نیست روپیه عالی عنایت کنید بجزو یک
 این حرف شنیدم متعجب خاطر م شد که درین کار جعل و تصنیف است و الا طوطی از درون
 پرده بی دیدن روپیه چه طور دانست که روپیه عالی نیست بلکه روپیه رکابی است
 من بدرویش گفتم که ای مزور من و زدوی تو دریا فتم درین قفس هیچ طایر سه نیست
 راست بلو که چه عمل میکنی درویش او بهارام اثبات طایر همیودن گرفت چون خواستم

که پنجره از دستش گرفته جابش مرتفع سازم دست و پاچه شده گفت که هنوز احدی از قصبه
 کار من اصلاً آگاه نشده بود و همین خیل روزی بهم میرسانیدم اگر سراسیمه ^{سراسیمه} اگر ستر مرا بر کسی فاش ^{نماند} کنید
 پیش شما در تنهایی اظهار عمل خود بکنم من اورا بیک گوشه بروم گفت که اینهمه صدا با من میکنم
 بعد با دهن بسته و زبان خموش حرف زدن شروع کرد اندکی رگ پهلوی گردن او بلند
 و بالیده میشد و از همانجا آوازی آمد بدل گفتم که از انسان هم بیچ فنی باقی نمانده است
 هر چه خواهد بکند این سپاه سر سفید و ندان طرفه خیریت ^{فصل} فرمودند جناب برادر
 صاحب قبله زبانی شخصی که در ویش جوگی وضعی نزد من آمده گفت که من درین شهر
 تازه واردم و با هیچکس تعارفی ندارم اگر مکانی بمن عاریت تفویض نماید چندی در آنجا
 مقیم بوده باز حوائی شمارا بشما حواله نموده بروم گفتم چه می شود بک خانه خالی دارم
 اگر پسند تو افتد حاضر است چون نشان دادم جوگی مذکور ^{چون مضایقه دارد} آنرا پسندیده فروش
 کرد و هر روز یکد و کنیز از نزد برده فروشان و نجاسان خریده می آورد دوران
 حوائی نگاه میداشت تا آنکه در چند روز چهل تا کنیز کم سن از دوازده تا پانزده
 ساله فراهم نموده اینها را اطعمه چرب و شیرین و فواکه تر و خشک میخورانید تا خوب
 فریب شدند و رنگ و روغنی بهم رسانیدند من بعد جوگی ^{بچه} مصدر الذکر چه کرد که در عصر
 هشت پاس یعنی از صبح تا صبح روز دوم از آله بکارت همه کنیزان کرد و نگذاشت
 که یک قطره خون از آنها ضایع گردد بلکه هر قدر طاقت داشت بعمل اندر می بجزری ^{یعنی}
 جیره نفس خون از تمام بدن کنیزان مذکوره فرو کشیده نزد من آمد و گفت که حالاً
 من از خدمت شما مرخص می شوم و آنچه در آن خانه هست بشما بخشیدم در ظرف
 این گفتگو چون نظر من بجانب رخ و جبهش افتاد بخلاف دیگر روزها چه می بینیم ^{بیان}

که سراپایش با نابزرگ لعل رانی شده است سخت متعجب شدم بعد جوگی راهی پیش گرفت
 چون من در آنجا رفتم دیدم که همه کنیزان بصورت مرده یکساله بحسب حرکت و خشکیه افتاده
 اما اندک آنک تنفسی در آنهاست من از آن همه کنیزگان چند کنیزیک خوبصورت را ^{منتخب}
 نموده خود گرفتم و باقی را بایران دیگر تقسیم نمودم و سپردش شان مشغول گشتم بعد از چند ^{روز}
 هوش و حواس شان عود کرد و در عرصه چند ماه بحالت اصلی گرایدند - نیز خجابت برادر
 صاحب و قبله مدوح زبانی رحمت اللذنان صاحب نقل کرد که در عهد محمد شاه
 دختر چهارده ساله چون ماه چهاردهم باموی مشکبو و تن نراکت سرشت و جل و حشم
 و توابع و خدم از جانب دکن در دارالسلطنت شاه جهان آباد وارد شده در بازار چارسو
 فرود آمد و شیوه اشس این بود که برهنه محض می نشست و از هیچکس شرم نداشت
 مردمان شهر شهره حسن او را شنیده فوج فوج براسه دیدنش می آمدند و او
 آب در دیده نمیداشت و اصلا ستر عورتین خود نمیکرد شخصی از دسوال کرد که
 بارے بگو که موجب این عریان نشستن تو چیست گفت که زنان از مردان
 پوشیده میشوند و ستر عورت خود میکنند من هیچکس را مردنیدانم پس احتجاب
 اندام نهانی خود نمودن چه ضرور اینخرف در تمام شهر شایع شد تا آنکه قال
 قال بشیخ بنارسے نامی کہ در عمل اندری بجز می کمالے بہر سانیدہ بود این خبر
 گوش زد گشت نامبروہ ہم نزد آن دختر رفتہ گفت کہ تویی کہ میگویی کہ
 در عالم هیچکس مرد نیست دختر گفت بلے من اینخرف گفتہ ام و یلویم او گفت
 کہ تو چگونہ دانستی کہ مرد و در دنیا نیست گفت کہ بسیار کسان دعوی مردی کردہ
 و با من ہم صحبت شدند من در یک ساعت آنها را تمام کردم و بعد از گزرو برون

حلقہ بگوش کروم طرف ثانی گفت کہ اگر دعویٰ این ہندواری بیابان میں مہاراجت این ہنر
 بکن کہ چلو مراد ایک ساعت تمام میکنی دختر گفت کہ تو کمال خود را پیش من اظہار کن آن شخص
 گفت کہ از راہ نانہ پنج آسار شیر فرو میکنم و منزل شدن با اختیار منست دختر گفت کہ چه
 می شود تو ہم در فن خود کمالی و من ہم کمالی دارم درین کشتی گرفتن اگر من بر تو غالب
 می آیم ترا حلقہ بگوش خود میکنم والا بعکس بعد از موکہ شدن ہر دو در خمیہ رفتہ
 شروع بہ بڑو و آورد نمودند و از جانبین کلمہ ہای سنگ آب کن و حرکات آب
 حریف ریز سدر کردند دختر ہر قدر طاقت داشت ارادہ میکرد کہ اورا منزل سازد
 و او ضبط انزال نمودہ میخواست کہ زنکہ را تمام سازد و المنصر کہ نوبت آوینز و خفت دختر
 بسہ شبانہ روز کشید آخر مرد غالب آمد و دختر چنان آب ریخت کہ از ان ریزش
 نے اختیارانہ بہوش شدہ از حس حرکت افتاد و بعد از ہشیار شدن گفت
 کہ تو از من بازی بردی و من باختہ حالاً من با اختیار تو ام ہر چہ خواہی بکن مرد
 اورا با تمام احوال و ائصال خانہ خود برودہ با وی عقد نکاح بست و تمام عمر بایش
 عشرت گذرانید۔ در بدو لکھنؤ میر عالم علی نام درویش صاحب عالی ہستند و
 راقم مذنب بخدمت شان اکثر اوقات حاضر می شوم و ہستند شان ہم لقل فرمودند
 کہ دختر ہندو سے راجن گرفته بود من عالی را بخانہ اشس بردم ہندو سے
 مریور بر پاسی عامل افتادہ گفت کہ از مدت مدیدی دختر من سایہ دار شدہ است
 و بسعی ہیچ عالی بہ نمی شود و ہمہ وقت عریان محض میانہ برای خدا معالجتہ این کلمہ عالی
 در آنوقت نیشکری بدست داشت کار وی از کیسہ بر آوردہ قطعہ از نیشکر بریدہ بیک شہ شہ
 انداخت ماہر کس میدیم کہ شخص سید فام کوتاہ قامت چاقہ لنگلی از پارچہ کھارو و ابر کمر بستہ پیدا

و آن قطعه نیشکر را بدو دست گرفته از نظر باغایب گشت همچنین چهار قطعه نیشکر چهار گوشه
 حوالی انگشت و چهار کس بهمان اشکال مذکور شده حاضر گشتند و قطعه بار را بدست آورده
 ناپیدا گردیدند بعد از آن دروازه حجره که در آن دختر مجنون میماند خود بخود بند شد و صدای
 طراطراق از میان بون کن آمدن شروع گردید چون قریب یکساعت نجومی گذشت عامل
 مذکور در غضب شده بانگ برآورد که شما چهار کس از یک کس عبده برانی توانید شد اگر
 بگوئید و دیگر نفرستم از درون حجره آواز آمد که هیچ احتیاج مدد نیست ما کار این را تمام
 کردیم که وقتی صدای طراطراق موقوف شد و در کشاوه گردید عامل و دیگر مختار گشته
 چه می بینند که تمام حجره پر از خولست و لاشه افتاده است و دختر و بگوشه حجره کرده از غریب
 تنی شکر گین شده نشسته است و میگوید که چادری بدیدید تا من خود را بپوشم این حالت دیده
 مهاجرن هوش گردیده بر زمین افتاد و عامل حکم کرد که لاشه را برداشته بپوشید آن چهار کس
 لاشه را برداشته بزد چون مهاجرن هوش آمد خریطه هزار روپیه آورده پیشکش نمود عامل
 گفت که من باز هیچ کاری ندارم و این عمل بشد میکنم و اگر چیزی از کسی ستانم عمل از
 دست من میرود این زور را بفقر او مسا کین تقسیم کن - **نقل** یاد دارم که در عهد نواز
 ذوالفقار الدوله بباور نجف خان در ایامیکه داود پهلوان کرمی در بان اکبر آباد محسوب
 مهاجران و طرفه واروسی پیش آمد که بدیامی همین که مردمان شهر برآمی غسل و آب و روزی
 از مدت الایام میرفتند در آن روزها بیشتر زنان و طفلان صاحبان در آن موذی **نقل**
 بردن شرح کرد بچینی که هیچ جانور سے مثل بنگ و سوسمار و غیره نمودار نمیشد و مردم
 همیشه بر لب دریا برآمی غسل برآوردن سے آمدند و تا بزاف تا کمر آب در می آوردند
 از نظر غایب و غریب میگشتند ازین همه بیشتر عورات و اطفال غسلیدن بدیام موقوف

کرده بودند روزی یک صوبه دار فوج تلنگ با چند کس برای غسل دریا رفت و سپر
 چهارده ساله اش بزبور با آراسته نیز همراه او بدریا درآمد بعد از لوله پایی او را از آن رود
 دریا کسی گرفته بجانب خود کشید پسر بگریه رسید پسر پدید آمد گفت که کدام آدمی بدوست
 پائی مرا میکشد صوبه دار هم او را بدو دست محکم گرفته بهم رسانش فرمود که زود و خوب با
 زود به پهنید که در میان دریا کیست شنا بران و آب و ریزان لغواصی در آمدند شخصی را
 بگیر آورده بیرون آمدند صوبه دار ندکور او را شانه گردان کرده پیش و آلودگیگان آورد
 چون خان مزبور از او پرسید که مگر آن بنگ تو بودی که مردمان را کشیده فرود میبری
 گفت بلی ما پانزده کسانیم که شغل حبس نفس را تا چهار پاس رسانیده اینجا را اختیار نمودیم
 و در شهر دو دو کس بود و باش داریم و آلودگیگان بوساطت او همه را فراهم نموده تهدید
 بکشتن کرده همه گفتند که اگر جان بخشی ما بکنید زورهای مجید و حساب بشما میدهم خان مصدر
 الذکر زبور را ازان همه کس گرفته بر روی توپها بسته توپها را سردا و دو عالم را از شهر
 شان نجات کلی بخشید - **منقول** است که چهل کس از سواران راهی قطع کرده در
 سراسر رسیدند و خواستند که اینجا فرودکش بکنند در ویشی پیش آمده است گفت که
 براسه خدا اینجا فرود نیاید که درین نواح یک دزدیست که قاصد جان و مال شما شود
 و یکی را هم از شما بازنده میگذارد سواران خندیده گفتند که ما چهل کسانیم و او یک کس
 بیش نیست تیغش نمی برود المرحوم که سخن ناشنوی کرده با اینجا فرود آمدند و در همه سما
 متفرق شدند در یک گوشه سرکشته گاه کینه دیدند آنرا که از هم بکشاوند از زیر آن
 مرده خشکی که گونی ده سال است بلکه هم برآمد اکثر اشخاص بگوهای بسته در بدن
 او غلایند اصلا حرکت نکرد و یکی از آنها تمیینی کشیده خواست که سرش از تن جدا

کبریا
 کبریا
 کبریا

در آمینان جوان کوچک دل قرآن خوانی بود مانع سر بریدنش گردیده گفت که سر مرده
 بریدن چه فائده دارد و بدگسبت خود آمده خس پوششش کرد بعد از آن همه سواران
 طعام شب خورد و نوبت بنوبت پاسبانی میکردند و دیگران خوابیدند جوان قرآن
 خوان شب بیدار چراغی افروخته قرآن میخواند که بیک ناگاه پاره سنگی از طرفی آمده
 بزرگ چراغ خورد و چراغ خاموش گردید من بعد مرد قرآن خوان چه می بیند که من پشت
 بزمین افتاده ام و شخصی بر سینه من سوار است و خنجر می بکوبد من ندانم که کس است
 آن جوان دم نتواند و نفس نکشد بعد از آنکه آنکس از سینه اش پائین آمده گفت که تو با من
 سلوک خوب ورزیده بپاداش آن جان بخشی تو کردم مرد قرآن خوان گفت که تو این
 بگو که اکثر مردمان بیدار بودند و نگهبانی نمی نمودند تو چگونه آمدی گفت که بر دوا ^{عوض} _ل
 یاران خودت بین چون آن شخص بیرون رفت چه می بیند که همه کس در محرابهای مرا
 بسمل شده افتاده اند و درین اثناء روز روشن شد بان دزد که بشکل مرده خشک
 شده در کا بدان افتاده بود نمودار گشته باو گفت که تو مانع کشتن من شده بودی
 اسب و براق خود را بگیر و هر جا که میخواهی برو بپاره از آجار وانه شده خانه آمد
 و این احوال عجیب و غریب پیش مردمان نقل کرد - **منقول** است که در شهری
 شانزدهمین سده نظیری بود ملازم امیر سردر می آقایش بوی گفت که این وقت شانه
 را بیند و بگو که چه معلوم می شود چون نیک نگاه کرد دست و پاچه شده گفت که
 آفت ناگهانی میرسد اگر در امروز و امشب مردمان شهر مع مال و اسباب
 توانند گریخت فیها و آلا فرودم صبح فوج از نکیه رسیده این شهر را بتاراج خواهد
 از بسکه امیر مذکور را بر گفته او اعتماد راسخ بود و بارها از او بختن چیزها دیده و از

بود منادی در تمام شهر روانه کرد که اگر مال و جان ترا عزیز میدارید و در پالید که فرود
 خونی سینه آید همه اهل شهر و امیر موصوف با احوال و احوال بر سر کوهی که نامش ^{سلا} ^{مستوف} ^{مستوف} ^{مستوف} ^{مستوف}
 بود رفته متواری شدند شانه بین هم اهل و عیال و امتعه و اموال خود را بر کوه ^{پنهان} ^{مستوف} ^{مستوف} ^{مستوف} ^{مستوف}
 یکد و تنها در خانه خود بزیسته گاهی اینزو و اگر زید با خیال که هرگاه تشون خواهد رسید
 و شهر را خالی خواهد دید برگشته خواهد رفت برای یکساعت چرا بر خود تصدیق فر
 و صعود بر کوه روانه دارم تا آنکه صبحی صبحی از یکید از پنجاه کرده یلغا کرده داخل ^{بالاروی}
 شهر شد امیر از یک چه می بیند که در تمام شهر یک تنفس نیست او هم شانه بینی همراه خود
 داشت و بگفت او از مسافت صد کرده بلکه هم پوریش کرده آمده بود باین امید
 که این شهر اتمشه و نفود و فیره و اجناس و امتعه کثیره بدست خواهد آمد چون بلده را
 خالی یافت بر شانه بین قهر کرده خواست که او را بدم گاز و بد طرف ثانی گفت که در
 کشتن من تعجیل مکن که من باز شانه می بینم و وجهی شدن این شهر در یافت میکنم
 چون شانه بخور تمام مشاهده کرد بعضی رسانید که درین شهر هم شانه بینی هست و
 دیروز شانه را دیده و آمدند فوج معلوم کرده تمام سواکن شهر را مع اسباب ^{پیش}
 کوهی گزیر آمده است و آن کوه خیلی صعب گذار است اما آن شانه بین خود ^{پشت} ^{پشت} ^{پشت} ^{پشت}
 و در مشین خانه خود پنهان شده است امیر از یک و شانه بین از آنجا بر آمده با چند
 اشخاص دیگر و مشتتی از خواص مخصوص کنان برهنوی شانه بین در آنخان رسیده کاپدان
 را بکشدند ناگاه شانه بین آن شهر از زیر گاه پیدا شد شانه بین دوم بر می گفت که چون ^{پشت}
 بسدت رسیده بود همه را فرادای و خود نتوانستی گریخت این بگفت و ^{پشت} ^{پشت} ^{پشت} ^{پشت}
 برسدش فرود آوردم که سرش از تن جدا شد آخر تشون از یکید سبب نیل مقصود

بمیزنگاه خود مراجعت کرد و بعد از چند روز مردم شهر آمده بخانه های خود داخل شدند نقل
 کردند خواه چه عزیز خالص صاحب که برگشته در تحت تصرف من بود و همدران برگشته بود و باشی و هشتم
 شب من و چند کس از مزارعان سر آمدان برگشته و بر همین که در فن شگون قومی دست گاهی
 داشت در ویوان خاص خود شسته بودیم که صدای رویاها آمد یکی از مزارعان مذکور شده
 بشگونی گفت که این وقت این رویا چه میگوید شگونی متامل شده گفت که علی الصباح لشکر
 جنویان براسه نهب و غارت این برگشته میرسد و در فلان گوشه شهر سیل خونی ریخته می شود
 اگر همین وقت مردم برگشته بگریزند جانبر میشوند و الا سپیده دم همه کس غارت زده
 و کشته خواهند شد از بسکه مزارعان مزبور هستند او بودند و بر قول او اعتماد کلی داشتند
 همه کس سبغت تمام را و فرار کردند و مرا هم مصرا ^{مقتصر} بخرکت گردیدند که تا پای دارید
 بگریزید ^{مقتصر} که تمام مردم برگشته در میان جنگ که گذرگاه قلبی داشت متواری شدند
 چون ساعتی از شب باقی ماند فوج کثیر بر برگشته بخت و مکان را خالی یافته سخت ^{مشغول} حجاب
 شدند و در همان گوشه شهر که شگونی گفته بود چند کس از مزارعان پیرو بیمار که طاعت
 گریزند داشتند موجود بودند آنها را کشته و گادان جفت و بعضی اسباب شان را بدست
 آورده مراجعت نمودند - نقل یاد دارم که در شهر بنارس قلندر علی شاه نام درویش
 نزد جناب والد ماجد آمد و چند روز ماند آخر از گفتگویش تراوش نمود که در علم سیمیا
 و طلسمات مهارت تمام دارد یکی از عجایبش اینست که دست بالا کرده گفت که
 بیار همینکه گفته بود یک انار تازه و لایمتی بدست آورده بر اقم حواله کرد و اقم آن را
 از پوست پاک نموده بحضور والد بزرگوار بردم آنجناب قدری از دانه بایش
 تناول فرمود و باقی را بدیگر حاضران وقت دادم و من خوردم بعد والد ^{سبیل} مجدداً

تذکره فرمودند که همین قرضدار پنجاه هزار روپیه هستم در ویش مذکور گفتم که اینقدر خود
از من هم می تواند شد که همین و هم پنجاه هزار روپیه طلبیده بشما میدهم باید که ^{مستحق} قرضها را
طلبیده اشته متسکبای خود از آنها بگیرید و مبالغ حواله شان بکنید اما از ^{مستحق} موقوفه تا
پیش شان خواهد ماند و صبح از نزد آنها فائز خواهد گشت جناب والد ماجد فرمودند
که استغفر الله این دعا بازی از من اصلا نخواهد شد آن بیچاره با زرهای من داده اند
و من بخرج خود آورده ام و این خدمت با آنها بجهل آرم باز در ویش گفتم که اگر نواصتا
شما شایق باشند این تماشا با ایشان نشان میدهم یعنی تماشایی که ارسطو بسکندر
و والقرین نموده بود و آن اینست که دروازه از دو سه چوب در میدانی نصب
کنیم و چون جناب عالی با تمام فوج و چشم و توابع و خدم خود داخل آن دروازه شوند
با نهامی عجیب و غریب و چشمه و نهرا می پر از آب زلال و عمارات رفیع مشایده
نمایند و اطعمه لذیذ و فواکه تر و تازه بخورند و بسیر و شکار مشغول باشند ^{بمقدار پیشندان}
والد ماجد این حرف بسبب مبارک نواب سعادت علیخان بهادر رسانیدند فرمودند
که آن در ویش گذاشت من بفریب او نمی آیم زیرا که اگر مستعد بدیدن این تما
شوم و او بنودن آن قادر نتواند شد بکنی عاید حال من می شود ^{برای اینک} جناب
والد ماجد ازین قبیل نقل فرمودند که چون نواب سعادت علیخان بهادر را
بعد از تاسیر وزیر علی متبنی نواب آصف الدوله بهادر صاحبان عالی شان نصفا
از بنارس در لکهنو آورده بر سرند وزارت نشانند و بعد از چندی نواب ^{مستحق} محمود
مرا با جمعی از افواج سوار و پیاده برای آوردن اهل و عیال و خزانة و دیگر کارخانه
خود مرخص بجا و بنارس فرمودند چون از بلده مذکور شده مراجعت نمودم

شکر سنجبه نام میندوی هم در آن سفر میرا بود که در علم سمیاء و غلی داشت
 روزی در خواصی بودیچ فیل من نشسته بود بنا بر ده گفتم که عملی از اعمال خود
 بمن نشان بده یکبارگی هر دو کف دست خود بر روی یک بدن برده ز بر سرخ و زرد
 سفید فروریختن شروع کرد تا آنکه هر دو کف دست او پر از زردی شده در میان
 خواصی بودیچ افتاد و گرفت بعد آن زردی را بعد از شروع نمود و همه مبالغ مزبور
 غایب گشت من بعد دست بکمر من زده سر فرو کرد و چه می بینم که در کمر من بارگرا
 بست و بلندی پیدا کرد و دیده چون بیج کمر بند را بکشادم گله توب بوزن چهار پنج آس
 بر آمد شبسم شده گفتم که امی گید سے این چه حرکت بود باز گله هم ناپدید شد پس از میان
 دوشاله اش دیدم که جابوری می جسد گفتم که این چه شعبده است چون دوشاله را
 برداشت یک بچه آبوسه دوسه روزه ظاهر شد همچنین چند چیز بی در پی از و معا
 نمودم - نقل کرد چون خان بین نواز که در شاهجهان آباد در عهد سلطنت
 محمد شاه در ویش بدبیت کوتاه قامت سیاه فامی که در تمام بدن پشم داشت
 هر سال از بلده اجیری آمد بجز و در ویش همه سازندگان نامی مثل نعمت خان
 دفر و زخان و لالخان و غیره و دیگر خوانندگان و تاشایان بقدر دوسه هزار کس
 مجتمع شده در قدم شریف و شاه مروان و در وند قطب الاقطاب سه روز توبه
 بنوبت رفته گل سرخی میکردند و ساز نوازان مذکور الصدر شروع بنواختن سازها
 مینمودند و در ویش مزبور پوشاک زنانه پوشیده بر یورهای عمده نوده و هر هفت گروه
 وزنگو لها با بسته رقصیدن آغاز می نمود پس در اثنای پاکوبی و دست افشانی
 ادایابی از دوسه میزد و غنچ و ولایی ظاهر می شد که همه حاضران از سرایت تاثیر

آن سبب اختیار آنه بگریه می آمدند و از کیفیت باوه عشوه و غمزه اش بهوشش
میگشتند و اصلاً مفهوم نمیشد که این شخص همان درویش کذائست یا محبوبه تکمین
حسن سراپا بازی - نقل فرمودند جناب والد ماجد که خواجہ داؤد خان پسر نواب
بھی خان بہادر کہ برادر زاوہ من بود در افسانہ گوئی و قصہ خواجہ مثل نداشت سببی
من نواب اشرف الدولہ پسر نواب علی مردان خان و دیگر درویشان نشستہ
بودیم کہ خواجہ داؤد خان نواب اشرف الدولہ مخاطب شدہ گفت کہ امشب ^{یاران} افسانہ
میگویم کہ از شنیدن آن سبب اختیار آنه منزل بشوی و آب بریزی طرف ثانی
گفت کہ بوجہ امکان نقل نیست کہ کسی باستماع افسانہ آب بریزد خواجہ داؤد خان
گفت کہ منم کہ او حامی این حرف میکند و با تو گریه می بندم قصہ برادر زاوہ موصوف
شروع بگفتن اسطوره کرد و بیان کنجادی شاهزادہ با دختر شاهی برداشت و ہمہ
تجمل شادی طوی و جشن خسروانہ برنگینی تمام و طول تقریر بقدم رسانیدہ احوال
شب زفاف و استقبالی و وصل شاهزادہ و حرکات و سکناتش و ناز و ادای مرد
و معلق زہناسے او باب و رنگی بیان را وسعتی داوہ گفتن گرفت کہ احوال معین
متغیر شد و قدر قوت باہیہ حصار بغلیان آمد تا اینکه طالب را مبلوب رسانید
مین بعد پیش اشرف الدولہ آمدہ گفت کہ چہ حال داری او گفت کہ قول تو ^{جویش} غلط
یعنی هیچ تاثیر بر من نکرد و طرف ثانی بعضی یاران گفت کہ بکشید این درو
را ہمہ کس آمدہ دست و پائی را گرفتند و خواہانندہ زیر جامہ او را نگاه کردند
می بینید کہ تمام خشک او تر شدہ است نقل در بلدہ لکنوہ مردہند و ستان
زادی را در خانہ میر اکبر علی دیدم میر موصوف گفتند کہ ایشان یک ہنر عجیب و غز

دارند که از هیچکس آن هنر را یونان یا امری نشده پرسیدیم صیبت گفتند که بناخن های هر دو در خط
 نستعلیق خیلی پاکیزه و خوب می نویسند و تصاویر گوناگون درست می سازند من و دیگر حضار ^{متعجب}
 شدیم و از آن شخص استفسار نمودیم که این صنعت از چه کسی یاد گرفتید گفت که باصفه ^{بنیان}
 رفته بودم در آنجا شخصی درین هنر کامل بود شاگرد می داد اختیار کردم و از آنجا به بنادر دیگر
 و فرنگستان رفتم و هر جا که این صنعت ظاهر نمودم همه کس عجب مانند و حالاً بحضور نواب
 سعادت یلخان بهادر آمده ملازم شده ام و صاحبان اکثر نیز این ^{متعجب شدند} صنایع از من دیده
 بسیار خوش می شوند چنانچه جز و دانی کشاده قطعه های خط نستعلیق نمودنی الحقیقه که خیلی
 خوش نوشته بود گفتم که این را خود دیدم و بسیار حظ بردم حالاً مشتاق تصویر بهم گفتم
 که تصویر بهم همین وقت درست کرده بنمایم بعد پرچه کاغذ سفید باریک بدست گرفته
 رو بروی ما بناخن هر دو زانگشت دست خط و کشیده در یک ساعت صورت گامی ساخت
 بمن داد خیلی خوب و بے کم و کاست بود آنرا بکاپی آورده بطریق تخفیه برادر مهربان
 شریف الدوله بهادر پسر نواب عماد الملک جنت آرامگاه دادم و ایشان هم آنرا دیده
 مخطوط و متعجب شدند نقل و در آنخلافت اکبر آباد به بد دولت نواب ذوالفقار ^{الدوله}
 بهادر نجف خان و الی ما بعد این زلزله ^{بسیار} رمای زلزلات و والدۀ شریفه این غریق بحر ^{انما}
 از کوزه جهان آباد مع جمیع لحقه ^{بسیار} و تبعه خود آمده اقامت گزین شدند و در آن ایام عمر ^{گناه}
 من شش ساله بود هفت سال دیگر در آنجا اتفاق سکونت شد درین اثنا راقم الحروف
 و دیگر ساوران را شوق آب و رزمی در سر افتاد از نیت که خانه ما بادیای صمن
 پُر قریب بود چون بسیر دریا میرفتیم اکثر اوقات میدیدیم که شناوران بسیار ^{بسیار}
 آشنای شونذ و صنعتهای بی شمار درین علم بکار میبرد چنانچه شخصی بود موسوم به ^{میش}

بسیار پاکیزه و خوب

بسیار پاکیزه و خوب

که صد هاشاگرد او بودند و قدرت و دستگاه شاه آفتدرو داشت که ده انگشت دست
 خود بست و ده نا آشنای آشنامیداد و شنا کرده آن طرف دریا میرود و باز همچنان بر
 این روی آب می آورد و شخص دیگر بود کسی به پونا مشرف و هنرش این بود که دست و پا
 بهم بسته بدریامی انداختند و بهمان حالت غواصها کنان و آب در زمان عبور بجز زنجار
 برشکالی که بدو کرانه موج میزد می نمود و باز می آمد و جز که همین شخص دوم را با ستاد
 برگزیدیم و هر روز بوقت ربیع چهارمین رفته شنا گری میکردیم و در آنجا رسم قدیم است
 که در هر سال بر روز معینی که هست همه شناوران مجتمع شده آب و رزیه می کنند و هنرها
 و صنعتهای خودشان مینمایند و برکنار دریا طعامهای پزند و بعد از نصف روز همه
 شناگران آمده چاشت میکنند و دیگر تماشاها هزارها آمده گل سیرخی می سازند و آب
 و زمان پس از اکل اطعمه نفس را مست کرده باز بشنا مشغول میگردد و بیگاه تماشاها
 خود مراجعت مینمایند الحاصل که هر روز هم برین منوال برای کسب این علم میرفتیم و بعد
 فراغ از باغچه های لب آب رفته سیر و تماشا میکردیم روزی در باغچه هندوی که سیئه
 تمام داشت رفته چه می بینیم که در ویش ممبر سفید ریش نوزانی شکله در ایوان شاستان
 که عبارت از عمارت میانته باغست برکت کوچکی نشسته است و مردان بسیار و خادمان
 بشمار دور هر جا نشسته و استاده و دراز کشیده یافتیم از شخصی پرسیدیم که این بزرگ
 چه نام دارد و از کجا آمده است گفت که زاهد علی شاه اسم مبارک ایشان است و از
 فرخ آباد تشریف آورده اند من پیش رفته به بزرگ موصوف با و ب تلم سلام و اودم
 شفقت و عنایت بحال من فرموده امر بنشستن کرده است و حساب من
 نمودند گفتیم که از اولاد خواجه عبیدالله حرامم و دیگر اسامی آباد اجداد کرام و هلا

زودی الاحترام خود آنچه بیاورد داشتیم ظاهر ساخته بشنیدن این حرف سر مرا بسینه چسبانیده
 فرمودند که شاخو بزرگ زاده و عمده خاندانید اکثر اوقات پیش من می آمده باشید
 ازان باز هر روز بلا تاغچه بخدمت شریف ایشان حاضر میشدم و مورد لطف و مهربانی
 و لطف میگردیدم روزی ملتئم داشتیم که راه خدا بمن نشان بدید تبسم فرموده و آفرین
 گفته این الفاظ بزبان اعجاز بیان آشنا ساختند که هنوز وقت آن نرسیده انشاء الله
 تعالی مقصوم شما از جایی که مقدر است میرسد بالفعل اینقدر میگویم که کم خوردن کم خفتن
 و کم گفتن عادت خود بکنید و انشاء الله در دل خود سازید **نقل** در بنگاله بشهر مرشد
 حاجی محسن نام شخص مقدری بود که شوق نوشتن خط نسخ بسیار داشت و بشان
 میرزا احمد نیریزی مشق میکرد و از ابتدای شغل اینکار تا انتهای حصول کمال مبلغ
 سه لک روپیه در مداد و احوار انواع و اقسام و اقلام و قلمها و اسلحه و دستها
 کشیری خان بالینی و چینی و وصلی های افغانی و ابروی و اجزار مذموب و منقش و غیره
 ضروریات بمن تحریر بصرف آورده بود و از بس قوت قلم و دست قدرت تکلیف اکثر
 اوقات نوک خامه را بزمن زده می شکست و از همان کلک که می نوشت در خوش لولنی
 حسن خط اصلا فرقی نمیشد و حالت جلد نویسیش این بود که بارها چنین اتفاق
 افتاده که اگر کدام حاجتمند از او سوال کرد یا شخصی برای کتخدانی دخترش چیزی از او
 خواست و در آنوقت دست او تهی بود بسایل گفت که بعد از یکماه باز خواهی آمد چیزی
 بذر تو خواهم کرد و از همان روز نوشتن قرآن مجد شروع میکرد و یک سیپاره
 در عرصه یکپاس یا مع شئی زاید نوشته بر طاقچه ایوان می گذاشت همچنین هر روز
 می نوشت و از روزیکه تحریر مصحف شریف شروع می نمود بنواب مبارک الدوله بهار

صاحبِ صوبه بنگالہ خبر میر سید کہ حاجی صاحب دین کار اشتغال دارند نواب مدوح
 بر کارہ با متین سے فرمودند کہ ہر گاہ مصحف با تمام رسانیدہ بکسی بدیندا اور بجنور
 من بیارید موجبہ بعد از یکماہ سی جزو کلام اللہ مرتب ساختہ و مرقوم نمودہ بسبیل مجا
 وادرا ہر کارہ ہائز و نواب می بروند بکھزار روپیہ بے صرف و تصور بوی واوہ و
 اجزاء متفرق گرفتہ مطلقا و مذہب و مجدول نمودہ و جلد بستہ داخل کتب خانہ می نمود
 جناب والد ماجد زبانی حافظ نور اللہ مستعلیق نویسن نقل فرمودند کہ آثار شید
 کہ از جملہ اساتذہ خوش نویسان عروس الخطوط بودند عمر شان قریب بعد سال
 رسیدہ بود و از دو سالگی ^{تعلیق} ترتیب خط مذکور نمودہ تا آخر عمر ہمین شغل اشتغال
 می ورزیدند و در میان مہشت پاس شبانہ روزی یکپاس از شب باقیماندہ ہست
 می نمود و بہفت پاس می نوشتند درین اثناء روزے در آخری چہار شنبہ شہر
 ہمہ یاران ارادہ تماشای باغ نمودہ مکلف آغای مصدر الذکر ہم باصرہ تمام گشتند
 کہ درین روز سیر ریاض و حدائق از جملہ سنن نبوی صلی اللہ علیہ وسلم است چنانکہ
 ایشان نیز جبراً و گرنہ ہمہ ای حضرات بر عرابہ سوار شدہ و اسباب تحریر و آلات
 مشق با خود بردہ بزیر درختی ^{بہشت} بساط پر و اختہ تحریر مشغول گشتند و اصلا
 مایل سیر گلستان نگردیدند با وصف آنکہ شاہ فرورین ^{نام بہار} ار یکہ آرامی دار السلطنت
 روضہ بہشت نظر بود متغیران کعبان و معنیان ^{بیلان} متلاصل و خطاطی و خوش
 گوئی کان طیور سرگرم مغولہ ریزی و تحریر و رقاصان ^{نزدیک} متشردہ الثیاب و البروز
 اوام و با بازاران زنجاری رود و الکساء اشجار تجر یک بہت اشملہ صبحکامی
 و تعینت سرت ابوہ سحری مشغول ارقاص و لادیز و طقالان ^{بازار} عمومی اسود
 تحریر ^{بازار} و لادیز ^{بازار} سحری مشغول ارقاص و لادیز و طقالان عمومی اسود

وصحیح الاذیل آن داری بفریب دو الهامی صواعق درخشان بر اطفال رعدهای خروشان

شور انگیز جلاجل اوراق از هیبت نسایم نوروزی مایل جالول زنی اصدول

از فرحت حصول مراد و آثار طوادیس مرصع الارباش و اصوات طیور اولی اجنحه

مترنم الزمازم مسرت پاش انبوج طنطنه و ککش عنبر و آب تن فریاد عرایس محاللبا

اوراد و خراید مترنمه الاقمشه شقایق نعمانی جابجا در اراجیح عضون حضرت

و نظارت مشحون پهل گیری مشغول تجرک شمال و خوش چشمان نراجس مشوح الرود

و عذار از با و انوار قشقی الانام معتقته الشفاه بتلح و ابتسام روح فترا

نظارگیان را ذافع رنج و طلال شمایم معتقه اعطار ریاحین بو قلمون و روح معینه

امساک اوراد گوناگون امخاخ و یوافیح مستغنیان زا غیرت طبله عطار ساشه

و بهر خابیه حدیقه غنای متهاجمه الانخال شجره العجده اعلام اخضر الشقوق بر افراخته تلمیر

رود بخش انهر محرم الجنادل ندر خطوط امیض الالوان مزون در شفق های لاله رنگ و اگر اوئی

از جان زمین و رنگ رسیعی مختلفه الالوان و گرد زمرد نظارت مسترین مانا با

متلود چین و فرنگ قوار با سه اطلال نشان شبیه بلبند نوری در نگاه تماشایان

ارغوان جان پرور در اقصاع لعالینش قراقف رتانی ریخته و جادوی معصفری

الثباب و کتر یواقیت الاقمصر باز نموده شور اشترو اشترو برا گنجینه صبا یامی

سنگابل شبنم زده قردن مجده اش را بدر غرر گهر بند نموده و به بسیم باو بهار

ایکار الزهر و دوشینرکان انوار شکر خند نموده موحب سز که همه نظارگیان

و تماشاکران سیر باغ نموده با آغامی نر نور خانه های خود معاودت نمودند چون در

سال دوم همان روز مذکور باز آمد و جمیع احتیاجات الا و ساط لعزم آب دادن انظار

نظارت مشحون

مترنم الزمازم

اوراد و خراید

و نظارت مشحون

و عذار از با

نظارگیان

نظارت مشحون

مترنم الزمازم

اوراد و خراید

و نظارت مشحون

و عذار از با

نظارگیان

امساک اوراد

و بهر خابیه

رود بخش

نظارت مشحون

از تماشا می گذارم و مصلح آغا گردیدند گفت که عبت حاج کار من می شود کسی بود
هم با تمام عمر اوقات شریف و ^{نقدی و نهند} سیر باغ صنایع کند نقل حاجی و اصل صاحب بزرگ
بودند از مریدان خاص مولانا فخر الدین و در ده چورا تشریف داشتند و در عالمی بهم رسیدند
با ایشان حاصل بود یکی از مستندان و معتقدان ایشان موسوم بمیان ^{در نزد} نقل
کرد که حاجی صاحب یکبار در دار الجلال شاپه جان آباد رونق افروزند تا ماه مبارک
صیام در رسید که بیک ناگاه در او اثر شهر فریور بقدر بست کس از اشخاص جلیل القدر
صاحب ثروت بوقت سه پیر شتاق زیارت ایشان شده آمدند حاجی صاحب با اینها
معانقت کرده در گرج محوشی و اختلاط مشغول شدند تا آنکه ساعتی برین بگذشت و مطنون خاطر
ما هم کس این بود که این همانان مخلص شده خواهند رفت در طرف گفتگو حاجی صاحب
مدوح با ایشان فرمودند که نان خشکی موجود است افطار همین جا بکنید آنها اول افکار
نموده آخرها انگشت اقبال بر چشم نهادند و حاجی صاحب باز بمکالمه درآمد تا که وقت
نماز عصر رسید من دست و پاچه شده بسرگوشی بخدمت حاجی صاحب و قبله عرض
کردم که جناب ایشان را مدعو فرموده اند در مطبخ حضور همین طعام رسمی است ^{سپه جا}
ساده است اگر حکم شود از بازار نان های کلی و کباب و پیر و قند و شیر و نهاری
و غیره آورده حاضر کنم و شربت با درست سازم فرمودند که هیچ ضرورت نیست ^{اللهم} اللہ تعالی
کار ساز است رزق اینها میرساند من دم بتوشده یک گوشه استادم بعد نماز
عصر بانجامه سابق الذکر گذارده حرفها میزدند که در طرف اینحال موزون ^{باز}
نماز شام گفت در روح من از قالب پرواز کرد که هنگام افطار در رسید و ^{باز}
همانست باز بطرف جناب مدوح نگاه متحیرانه و بایوسانه نمودم ایشان نظر

بالای آسمان نموده و باز با مردم فرمودند که از نماز فراغت حاصل کرده افطار باید کرد
 مگر آنکه حاجی صاحب امانت کرده و همه کس اقتدا نموده همینکه در رکعت آخرین سلام
 دادند ^{بجز} چوبداری با عصای نقره و از عقب او دوازده عدد خوان سرسبز
 حالان آنکه موجود شد و حاجی صاحب آداب بجا آورد و عرضه داد که فلان بیگم از ^{قطعه}
 شاهی برای افطار ملازمان عالی فرستاده است چون خوانها را کشادند اطعمه و لذیذ
 و نانخورشها و باقرخانی با دانههای کلر و خوانچه های فرنی و ماقوقی و کاسه های
 چربک و ماست و مزنی و آچار و شربت های معطر میوه دار بر آید همه را سیر خورائیده
 بعد از یکپارس شب مرخص فرمودند **قتل** کردند ابراهیم خان را با سینه
 بنا چند جوهری که مارکین صاحب که از قوم فراسیس است و در لکنه و کوهی سا
 است که از نوادر روزگار است عجیب صناعت است که هیچ کیمیاگری با سنگ او
 نمیرسد یعنی یکبار چند جوهری مبصر را طلبیده چند نگین الماس نشان داد که این را
 بخوش تمام نگاه کرده قیمت اینها مشخص نموده معروضه دار بد چنانچه جوهریان ندکه
 چشمه بار بار چشم گذاشته بغور تمام دیدند و با هم مشوره کرده ملتزم داشتند که قیمت
 این نگینه با پانزده هزار روپیه ما میدیم باز مارکین صاحب متبسم شده گفت
 که حسن با صرة شما با خطا کرد این نگینه با الماس نیستند بلکه از بلور اند بخوبی نگاه
 بکنید جوهریان بعد استماع این کلمات متعجب شده و نظرها را پهن کرده دیدن
 شروع کردند و آنچه حق مبصرها بود دیده گفتند که ما را بخلط می اندازد در الماس
 بودن اینها هیچ شکلی نیست و ما پانزده هزار روپیه بلکه ^{بشم} بیستم روپیه مارکین
 صاحب گفت که اگر سخن مرا اعتبار نکنید چند نگین بلور اگر پیش شما موجود باشد

بمن بدید جوهریان یکیک دو دو نگین از خریطه‌های خودشان بر آورده بدستش دادند
 و صاحب مذکور بوسه‌ای بر از تیز استی از صندوق خود بر آورده اندکی از آن عرق در
 در فحاشی ریخته همان نگینه‌های بلورین رو بروی جوهر شناسان در آن انداخته و سپرد
 بر آن گذاشته ^{زین حال} بعد از یک ساعت نگین‌ها را از تیزاب بر آورده و با چرخه پاک
 نموده حواله جوهریان کرد چون مشارالیهم عینک‌ها را بر چشم‌ها نهادند و دیدند گفتند
 که اگر چه این نگینه‌ها پیش ازین از بلور بود لیکن حالا الماس شد اگر چه اینها منظر
 خاطر عالی باشد هفت هزار روپیه خرید میکنیم - نقل است که شخصی پیش ازین
 صده هزار دینار سر بهر امانت گذاشته بسفر رفت چون از آنجا برگشت و امانت
 خود از او خواست چه می بیند که خریطه همچنان سر بهر است و از جانی در پیده نشده
 در بیج و تانیر فایب گشته است با شناسی مذکور گفت که من خریطه مملو از دینار ^{اشرفی}
 بتوسپردم و این خالیست در اهرم مرا تو گرفته طرف ثانی گفت که مهر تو موجود
 است و خریطه هم چاک نشده است پس چگونه دینار بایت را خیانت گری کردم
 مویز که با هم شانه کاری کنان محکم پیش عسیر برودند و او هم در بنیامه متحرک گشته و او
 پیش وزیر برود وزیر از حسل این مشکل مجبور شده این مقدمه را با پادشاه
 رسانید و پادشاه هم هر چند فکر میکرد در بجای نمی برود آخر حکم کرد که این بدید
 ز را با احتیاط نگهدارید و مدعی علیه را نظر بند سازید بعد چند روز گذرانده
 با پادشاه و دشاله بلورس خاص خود را که بر صندلی گذاشته شده بود مخفی از همه کس جا
 نموده همچنان بر صندلی گذاشت چون داروغه تو شیخانه صبحی برای تبدیل و دشاله آمدند
 که دشاله سر پا چاک است و حش از قالی پر و از کرد و در تو گری که دشاله کتاب بود و طلبیده که این